

# شہید بوسہ



فرید سیاوش

پہ قیامت قیام قامت اش کہ غرق میشدم؛ شاعرانگی شیرین و پی پیرایہ سافو نخستین زن  
شاعر غنایی یونان در شش قرن پیش از میلاد؛ در من زنده میشد:

"برخیز و بہ من خیرہ شو!

چونان دوستی بہ دوستش.

آنگاہ من؛

زیبایی پرنہ در چشم ہایت را

آشکار خواہم کرد"

زیبایی آن قو قشنگ با امواج پرنہ اش در ساحل چشمانم مستانہ میکوفت و ساغر چشمانش  
غسل نجاتم میداد.

در یک چہار دیواری ہمکار بودیم، اما دیوار ہای دیگری ما را از ہم جدا داشتہ بود. دلم می  
خواست ہمہ دیوار ہا فرویزند و فضا شود میدانی وما از زندان دیوار ہا آزاد.

ہر گاہ کمپیوترش خراب میشد برای رفع مشکل بہ تندی می شتافتم اما خوشہ ہای زرین  
خورشیدش تنبل و کند کار ترینم می تراشید، گاہی ہم یکی دو مشکل اضافی می بافتم تا مگر  
مسلسل نگاہ کافرش، شہید و بہ بہشت ہم بکشاند.

یک روز سبز بہاری کہ ارغوان بہ گل نشستہ بود؛ رفتم پیش اش، کارت شناسایی موقت و  
یکمقدار پول را روی میزش گذاشتہ گفتم؛ می خواہم کلہ پنیر شوم. با تعجب بہ من نگاہ کرد بہ



کارت و به پول ها و گفت چه گفتی؟ گفتم میخواهم کله پنیر شوم. باز هم متوجه منظورم نشد، به من به کله پر مو و سیاهم، به چپ به راست و پسوی آمر شعبه که از پایین و بالای عینک پی رنگش به من حیران حیران میدید؛ نگاه میکرد. مات و مبهوت به من خیره شده بود و همچوم چنگیزی لشکر نگاه اش؛ سنگ و دیواره های تقوا را در من فروریخته، آتش فتنه در دل و دماغ میپاشید. در نشیدالانشاد سلیمان شاه شامات و فلسطین، شناور گشته و شعر "ای محبوب من پاهایت در نعلین چه زیباست! ساق هایش ستون مرمر بر پایه های زرناب، حلقه های ران هایت مثل زیور ها که صنعت دست صنعتگر باشد. ناف تو جام مدوری از شراب و دو پستانت مثل دو بچه آهو که میان سوسن ها می چرند و مثل خوشه های انگور." در چشمانم نقاشی میشد. اوقیانوس چشمانش میدید که میخواهم جام لبانش را با شهد زلال عشق آمیخته کنم.

قهقه خنده آمر شعبه، لرزاند پر و پال قناری را که اناری شده بود، پرسید چه کپ است که من نمی فهمم، چرا می خندید؟ آمر گفت؛ چون میخواهد کله پنیر شود، نامه را بخوان. وقتی نامه را خواند با کف دست زد به سینه ام و شروع کرد به خندیدن و هر چهار نفر مستانه خندیدیم.

چند لحظه نگذشته بود که خبر کله پنیر شدنم چون بمب در اداره منفجر شد؛ آن آمرک، کار خود را کرده بود. کارمندان چوچه چوچه میامدند، تبریکی کله پنیر شدم را داده و شیرینی طلب میکردند. گفتم دوستان، مبلغ را پرداخته ام اما جنس و متاع را هنوز دریافت نکرده ام؛ هر وقت بدستم رسید شیرینی سر چشم.

یک مقامدار زبانداز و پاریکپین، فرمود: او متاع یا جنس نیست، بلکه یک امتیاز و یک هویت است؛ فکرت باشد تو شهروند کشور شاهي هالند میشوی؛ می فهمی یانه؟! گفتم اگر نمی فهمیدم! حالا خوب فهمیدم، افزود ولی از شوخی با منزه ات خوشم آمد؛ و همه خندیدیم.

پس چند روز، آن غزال وحشی کارت هویت شهروندی جدیدم را برایم داده تبریک گفت، رویم را پوشید و پوشیدمش. شدم شهید شعله غزل مثنوی پوسه اش و پر کشیدم پسوی پهشت و شنیدم ساغرش اندر یسار، باده اش اندر یمین.

